

شش و ده دقیقه بامداد

ما هیچوقت از کلیسا چیزی نگرفته بودیم. فقط داده بودیم. البته، چیزهایی ناقابل. کلیسا صرفاً توکل را به ما آموخته بود. اما هیچوقت به این فکر نیفتاده بودیم که کشیش‌ها مسئول موقعیت ما هستند. اگر یکی از بچه‌هایمان می‌مرد، فرضمان بر این بود که کشیش او را در دنیای دیگر نجات می‌دهد. با این حساب به احتمال زیاد بچه‌های مرده ما در بهشت بودند. به این ترتیب حداقل تسلائی پیدا می‌کردیم.

کشیش‌ها همیشه خداگونه‌های گوشتالو و سرخ داشتند. از اینکه آنها شاد و خوشبختند تعجب نمی‌کردیم. چون زندگی بیرون از خودمان برایمان اهمیتی نداشت. همینطور هم زندگی کشیش‌ها. اگر آنها بهشت را به بچه‌های ما می‌بخشیدند، فکر نمی‌کردیم که گولمان می‌زنند.

اما وقتی آنها تغییر کردند، ما هم تغییر کردیم. آن طوری بهتر بود. بهتر بود که بدانیم چیزی هم به اسم حق وجود دارد. حق داشتن سلامت، غذا و تعلیم و تربیت برای بچه‌هایمان.

اگر به خاطر کشیش‌ها نبود، ما از چیزهایی که نفعمان در آن بود بی‌خبر می‌ماندیم. آنها فقط چشم‌های ما را باز کردند. بعدش دیگر با خودمان بود.

باید به زرنگی و کاردانی خودمان تکیه می‌کردیم.

یاد گرفتیم که هوشیار باشیم. کشیش جوانی که از ماتحت زخمی شده بود دیگر برنگشت. بعدها خبر پیدا کردیم که به خارج رفته است، چون بارها او را تهدید به مرگ کرده بودند. اوضاع برای ما خوب و برای دیگران بد بود. به خصوص برای ارباب‌ها، چون حالا که ما حَقّمان را مطالبه می‌کردیم آنها بیش از همه عذاب می‌کشیدند، بیشتر خرج می‌کردند و کمتر حاصلشان می‌شد.

از آن گذشته، وقتی متوجه شدیم که ما هم حقّ داریم دیگر وقتی که رؤسا فحشمان می‌دادند سرمان را خم نمی‌کردیم. یاد گرفتیم که به صورتشان نگاه کنیم.

در نتیجه یک قدری قَدّمان هم بلند شد، چون وقتی آدم سرش را خم می‌کند کوچک‌تر می‌شود ولی اگر سرش را بالا بگیرد جرأتش هم بیشتر می‌شود. ماه‌ها گذشت و کشیش‌های جوان آمدند و همان چیزها را گفتند و چشم‌های ما باز تر شد. خوزه که یک زمانی آدم دینداری بود، خیلی زود با کشیش‌ها دوست شد. «باید عضو تعاونی‌ها بشویم. اونها کمکمان می‌کنند.» امیدهای آدم همیشه کال و نارس نمی‌مانند، بعضی وقت‌ها هم می‌رسند. اما اگر چیزی نداشته باشیم چطور می‌توانیم عضو تعاونی بشویم؟ و او می‌گفت، حتی اگر با خوک‌ها هم باشد عضو می‌شویم. باید بیشتر مواظب جوجه‌ها باشیم، و از همه تخم مرغ‌ها جوجه درآوریم، بچه خوک‌ها را هم نباید بکشیم و بخوریم، تا خوک بشوند. و به این ترتیب بود که صاحب چهل و هشت تا مرغ شدیم و تخم مرغ‌های بیشتری حاصلمان شد که به تعاونی می‌فروختیم.

بعضی وقت‌ها مردم از شهر می‌آمدند تا در کلیسا آواز بخوانند، آوازهایی درباره فقر. فهمیدیم که حقیقت چیز دیگری است. ما فریب خورده بودیم. درست است که آدم باید خوب باشد، اما ملایمت نباید با تسلیم اشتباه بشود.

و سرنوشت آن کشیش جوانی که تقریباً جانش را داشت از دست می‌داد، ما را به فکر انداخت.

اگر سر کشیش‌ها آن بلا را درمی‌آوردند، بدون اینکه احترام کلیسا را نگه دارند، پس با ما چه خواهند کرد؟ بهتر بود بعد از اینکه رفت و آمد قطع می‌شد آدم بیرون نرود به خصوص به دیتور، چون هم دور بود و هم بعد از ساعت هفت شب که آخرین اتوبوس به قصد چالاتانگو راه می‌افتاد، سربازهای گارد در آن اطراف گشت می‌زدند.

و بعد از شام چند گیللاس مشروب را هم باید فراموش کرد. می‌دانید که خوزه چقدر بعد از شام دوست دارد که کمی عرق نیشکر بخورد، و حالا مرد بیچاره از اینکه دیگر نمی‌توانست با دوستانش در دیتور گپ بزند رنج می‌برد.

وضع کار و کاسبی دون سباستیان هم به خاطر کم شدن مشتری کساد شد. دون سباستیان آنها را روانه خانه می‌کرد چون وقتش بود که مغازه را ببندد.

دو هفته‌ای سر و کله سربازهای گارد در کیلومتر اول پیدا نشد.

انگاری که خودشان می‌دانستند که چه کرده‌اند.

بعداً دوباره آمدند. اول سراغ دون سباستیان رفتند که از او حرف بکشند. «کسی از آن مادر سگ‌ها آمده به کلیسا تا دعای شکرگزاری بخونه؟» دون سباستیان که راه دیگری نداشت گولشان می‌زد. با اینکه قیمت اجناسش بالاست اما همیشه طرف فقراست. ابدأ، از آن موقعی که آن اتفاق برای پدر لونا افتاد، دیگر کسی پیدایش نشده است؛ کلیسا آنجا برای خودش، گرد گرفته افتاده، هیچکس نزدیکش هم نمی‌شود. سربازهای گارد او را به خصوص از نظر اینکه در همسایگی ماست و با ما متحد است سؤال پیچ می‌کردند. و از آنجا که حرفهایش را باور نداشتند، اذیتش می‌کردند تا به دام بیفتد. «و تو، فکر می‌کنی که چه کسی دخل ماتحت اون کشیش کمونیست رو آورده؟» دون سباستیان به پشت

پیشخوان می‌رود تا کلاهک‌های بطری‌های سودا را که از او خریده‌اند به دور بیندازد. و اظهار نظر می‌کند که کسی تا به حال نفهمیده است که کار چه کسی بوده است. اما سربازهای گارد دست از سرش بر نمی‌دارند، سعی می‌کنند به او حقه بزنند تا ببینند مچش باز می‌شود یا نه. «اونهایی که اون کار رو با کشیش کردن باید آدمای خیلی خبیثی باشن.» دون سباستیان همینطوری خمیازه می‌کشد تا ناچار نباشد که با آنها سرشاخ بشود، چون دیگر کلاهک بطری ندارد که پشت پیشخوان بیندازد. امکانش هست. سربازهای گارد در حالی که از کف جینجیرایل^۱ لذت می‌برند... «چی شده، گربه زبونت رو خورده؟» دون سباستیان می‌خندد چون کار دیگری نمی‌تواند بکند. «تمام صبح دندون درد داشتم.» از او دعوت می‌کنند که آبجو بخورد و او می‌گوید که سر کار چیزی نمی‌خورد. اگر ما دعوت کنیم. دون سباستیان به چپه می‌گفت، «در چنین مواردی آدم باید نقش خنگ‌ها رو بازی کنه، مسأله پولش نیس، اما به هر حال من که صاحب مغازه هستم به نفعم نیس که مشروب بخورم چون اونوقت اون سودی که عایدم میشه از دست می‌دم؛ برای همینه که حتی اگه مهمونم هم بکنن قبول نمی‌کنم. البته، اگه کوچک‌ترین علامتی از ناراحتی نشون می‌دادم، اونا می‌فهمیدن که دارم گولشون می‌زنم، اونوقت دخل سباستیان میومد، با تو می‌تونم لبی تر کنم، اما با اون مردم نمی‌تونم چون اونوقت انتظار دارن که همه اسرارم رو بدونن.»

بعدها خوزه به من گفت: «لوپه، فکرش رو بکن، که تا چه حد به همه شک دارن.»

من گفتم: «اونا حق آدم‌های درستکار رو می‌گیرن.»

دفعه بعد که به مغازه دون سباستیان رفتم، او گفت:

— نمی‌دونم چپه جریانو بهت گفته یا نه.

— یه چیزی گفت.

۱. gingerale؛ مشروبی غیرالکلی که از زنجبیل درست می‌کنند.

— او نا می‌گن که فکرای کمونیستی تو کله مردم رفته و پدر «لونا» هم کمونیست بوده.

— پس معلوم میشه که آدم دیگه نباید فکر هم بکنه.

— او نا می‌گن بدی فکرای کمونیستی اینه که سیاست رو با مذهب قاطی می‌کنه.

— دون سباستیان، اگه کمونیسیم با سیاست قاطی بشه چی؟

— می‌گن اونوقت آدم از زندگی روی زمین لذت می‌بره تا دیگه حق نداشته باشه که به بهشت بره.

«لوپه، این چیزیه که سربازهای گارد بیش از همه بدشون میاد، چون کشیش‌ها اون رو با زیرکی به ارباب‌ها می‌چسبونن و سربازهای گارد هم میدونن که همین کشیش‌ها هستن که مردم رو تشویق می‌کنن که اعتراض کنن. او نا مدعی هستن که شیطان سرخ کشیش‌ها رو اغوا کرده و تقصیر هم به گردن اون پاییه که اگر به موقع زهرش نداده بودن تمام کاتولیک‌ها کمونیست می‌شدن.» من می‌گویم: «خب، یه وقتی هم بود که کشیش‌ها بهشت رو به ما می‌بخشیدن اما در عوض اگه بچه‌هامون می‌مردن، یا کلینیک خوب نداشتیم، یا اینکه اصلاً کلینیکی نداشتیم، ککشان هم نمی‌گزید، به حال او نا فرقی نمی‌کرد.»

— یادت بیاد که قبلاً اون کشیش‌ها هیچوقت از خونه‌های وسط کشتزارشون بیرون نمی‌اومدن؛ عادت داشتن که همه وقتشون رو اونجا بگذرونن، فقط وقتی پاشون رو می‌گذاشتن بیرون که بیان دعای شکرگزاری رو برپا کنن.

— لوپه، من از سربازهای گارد دفاع نمی‌کنم. حرف من اینه که حالا کشیش‌ها از اون طرفی خیلی جلو رفتن و نمی‌خوان هیچ کاری رو مطابق سنت کلیسا انجام بدن. اونها باید بی طرف بمونن؛ اونوقت اتّفاقی هم براشون نمیافته.

— مقصود از مسیحیت خدمت به فقراست.

— اونوقت‌ها ارباب‌ها با کشیش‌ها دوست بودن. اما این روزا چشم دیدنشون رو ندارن — می‌دونی کشیش‌ها به اونایی که همیشه بهشون مهربونی کردن خیانت کردن.

— دون سباستیان، تو چرا طرف سربازهای گارد رو می‌گیری؟
— لوپه، ببین، اینطور نیس، من دارم حرفهایی رو که اونها وقتی اینجا میان که جنیجرایل بخورن می‌زنن، برای تو می‌گم. می‌دونی من اگه باهاشون خوش رفتاری می‌کنم برای اینه که چاره‌ای ندارم.

من می‌گویم، «حرف تو رو می‌فهمم، چیزی رو که هنوز هم نمی‌فهمم اینه که چرا سربازهای گارد که خودشون فقیرن طرف پولدارها رو می‌گیرن. مثل پسر تیچا^۱ که سرباز گارده، همه‌مون می‌دونیم که زن بیچاره با چه بدبختی و مذلتی خودشو و نوه‌هایی رو که دختراش براش گذاشتن و رفتن به پایتخت که وضعشونو بهتر کنن، نون می‌ده.»

آدم این چیزها را می‌فهمد، می‌داند که اینها حقیقت دارد. چیزی که برایش مشکل است این است که نمی‌داند اینها را چگونه توجیه کند. دون سباستیان هم می‌داند. حتی خود تیچا هم شاید بداند؛ زن بدبخت با لباس‌های پاره پاره سر می‌کند، چاره‌ای ندارد، برای اینکه خودش و شوهرش هرچه درمی‌آورند می‌رود بالای لوبیا و ذرتی که می‌خرند که به بچه‌ها بدهند. پنج تانوه دارند.

خوزه هم می‌فهمد، و بعضی وقت‌ها می‌داند که چطوری این وضع را با کلمات شرح بدهد.